

مرزبان نامه به پارسی سره

ویرایش و بازنویسی: حامد قنادی

بخش سه

در شاه‌اردشیر و دانای مهران به

شاهزاده گفت: شنیدم که شاه‌اردشیر که بر پادشاهان پیشین و خسروان بزرگ به ویژگی دادگری و نیکویی پیش‌گام بود و مادر روزگار به فرزانی او فرزندی نزا، دختری داشت چنان پاکیزه‌پیکر که هر که در چهره‌اش می‌نگریست، "این آدمی زاد نیست" بر زبان می‌راند و هر که به کرشمه‌ی نگاهی او را می‌دید، "آیا جادویی‌ست" برمی‌خواند. رویی که همانند آن بر تخته‌ی پندار نتوان نگاشت و زیبایی‌ای که نگر در آینه‌ی انگارش مانند آن نبیند.

روان‌اش خرد بود و تن جان پاک
تو گویی که بهره ندارد ز خاک
رخ‌اش هم‌چو باغی در اردی‌بهشت
به بالای او سرو دهقان نکشت

ماه‌رویی که آفتاب از روزن ایوان‌اش دزدیده به چشم‌انداز او می‌آمد و کیوان پاسبانی سرآورده‌ی پاک‌دامنی او می‌کرد. جز دست‌شانه به زلف‌اش نرسیده بود و جز چشم‌آینه زیبایی‌اش ندیده بود. هنوز گنجینه‌ی بلورین‌اش مَهرِ دوشیزگی داشت و شرم‌سیمین‌اش پرده‌ی خویش‌پاسی.

چون به پایه‌ی بالیدگی رسید، پادشاهان بزرگ از سراسر جهان به خواستگاری‌اش آمدند و گوشه‌ی سرپوش او سایه بر هیچ تاج‌وری نمی‌انداخت، تا روزگاری دراز برآمد. روزی شاه گفت: ای دختر، دانی که شوی، آرایش زنان‌ست و مایه‌ی نگه‌داری و پیرایه‌ی روزگار ایشان و اگرچه تو سربلندی پدران و مادرانی، از شوهر سرباز زدن و سخت‌گیری و افزون‌نمودن درین کار از درستی دور است. و درازی درنگ در خانه‌ی پدران بدان آبِ خوش‌گواری می‌ماند که در آب‌گیر بیش از پیش بماند، ناچار بوی آن از ناخوشی تهی نباشد و درباره‌ی آن نغز گفته اند:

کرا در پس پرده دختر بود
اگر تاج دارد، بدآختر بود

بهتر آن‌ست که خشنودی دهی تا ترا به بهمان شاهزاده دهم که شایستگی بزرگی و نژاد دارد و یاد از اندیشه‌ی تو آسوده گردانم.

دختر گفت: پسران فردهش اند (=نعمت اند) و فردهش‌های این جهانی انگیزه‌ی شمار و بازخواست باشد و دختران گرفتاری این جهانی، جای‌گاه آموزش و درستی. پدران را بر آن شکیبیدن و با سختی آن ساختن از روی خرد و آیین بایسته است و ژرف‌اندیشی در دادن دختر به شوهر و گزیدن داماد، سامه (=شرط). و آیین پدران را فرمان داد که از بهر بسیاری مهر پدر و فرزندی بر پروا و کوشش در خواست آسودگی دختران انگیزه باشد و فرزند تیره‌بخت نبودش بهتر و به همسری من کسی شایسته است که دارایی‌اش در جهان نابودی نبیند و کاستی نپذیرد که دارایی هرچه بسیار باشد، این‌جا در نمایش‌گاه تباهی‌ست و برگذر ریگ‌بران (=وارثان) و گردش بدآمدها از بار سود، تهی. و در آن جهان نژادگی بی کردار نیکو به شمار و به کار نیاید.

شهریار گفت: تو شاه‌زاده‌ای، جفت تو از شاه‌زادگان شاید. دختر گفت: پادشاه کسی بود که بر خود و جز خود، فرمان دهد. شاه گفت: آن که این ویژگی دارد، کیست؟ دختر گفت: آن که از و خشم را زیر پای خرد مالیده دارد؛ بر خود فرمان‌دهست و آن که از آک‌جستن دیگران روی گرداند تا آک او نجویند، بر خود و بر جز خود فرمان‌دهست. پس شاه در جویش چنین مردی روزگاری دراز می‌گشت، تا نشان دادند که کسی آراسته بدین کردارها از زیورهای جهان و خوی‌های پست روی‌گردان که در نگر فرزاندگی ناخوب ننماید و دانش را سرمایه‌ی خوش‌بختی ساخته، نام او دانای مهران‌به، به بهمان شهر می‌نشیند. رای شاه و دختر بر آن گذاشته شد که او را بدان کس دهند. کس بدو فرستاد و این خشنودی از دوسوی اندوخته شد. پیوند زناشویی بخواندند و دختر را از خانه‌ی پاکیزگی به خانه‌ی شوی فرستادند چون روزی چند برآمد، شاه از چگونگی دختر و داماد پژوهید و از نیکی‌های خوی و سرشت شوهر یک‌به‌یک پرسید. به‌راستی بدانست که همسری ایشان از سه‌گوشه‌ی نیک‌اختر، خوش‌بخت‌تر بود و از پیوند ماه و خورشید به اوج و بلندی، ستوده‌تر و روزگار از آن هم‌داستانی و برابری بر ایشان خوانده. روزی اردشیر به فرمان مهر فرزندی و پیوند پدری برخاست و به خانه‌ی دختر شد و ازو پرسید که با شوهر چگونه می‌سازی و روش کوشش در میانه به خشنودی یکدیگر پیوسته هست یا نه؟ دختر گفت: من بهر آن‌چه از منشاها و خوی‌های او می‌بینم، خشنودام، هیچ بی‌زاری و ناسازگاری ازو نیست. جز آن که خوردنی و پوشیدنی و گستردنی همه در

یک جای می‌نهد که این از به‌سامانی دورست. شاه گفت: اگر من از وی بخواهم که این آیین نادیده رها کند، شاید؟ دختر گفت: آری.

داستان شاه‌اردشیر با دانای مهران به

شاه‌اردشیر با دانای مهران به به گوشه‌ای نشست و ازو درخواست که خوردنی از پوشیدنی جدا کند و از بهر هر خوردنی و پوشیدنی، آوندی و جایی ویژه گرداند. دانای مهران به به او گفت: بدان که من پاره‌های این جهان را در یک‌جای گردآورده‌ام و مهر خرسندی برو نهاده، اگر پراکنم، هریک را جای‌گاهی باید و از بهر آن نگه‌دارنده‌ای و چیننده‌ای به کار آید و کسان و سران آن بیش‌تر گردد، پس کار بر من دراز شود و تا درنگری، این اژدهای خفته را که آزنام‌ست، بیدار کرده باشم و زخم دندان زهرآلوده‌ی او خورده.

اردشیر گفت: از تنگی جای‌گاه خود میندیش که مرا سرهای خوش و خرم‌ست با سدهزار آیین و آذین چون نگارخانه‌ی چین آراسته، از میدان پندار فراخ‌تر و آسمانه‌های آن از نگر خرد والا‌تر. خان‌هایی چون رای خردمندان روشن و چون روی دوستان شادی‌افزای. هر کدام که خواهی و دل‌ات بدان فرو آید، برگزین تا به تو بخشم و در آن جای‌گاه فرش‌های شایسته و زیبا بگسترانند و چنان‌که باید از ابزار خوردنی و پوشیدنی، اندوخته گردانند و پیش‌کاران و نوکران را هر یک به بندگی‌ای بگمارند. و اگر نیازمند شوی به لشکر و سپاه و پیروان، چنان‌که خواهی ساخته آید.

دانای مهران به گفت: دانسته است که آسیب‌تباهنده‌ی خوشی‌ها چون دررسد، کاشانه‌ی کیان و کاخ خسروان هم‌چنان درگرداند که کومه‌ی بیوه‌زنان. و با کاخ کیاسر (=قیصر) همان تواند کرد که کُلبه‌ی گدایان و دشواری مرگ را چون هنگام فرود آید، راه بدان سرای والا هم‌چنان یابد که بدان ویرانه‌ی کوچک و نابودی و نیستی به میان‌سرا و پیش‌خانه‌ی آن شادی‌سرای، هم‌چنان فرود آید که بدین اندوه‌سرای خُردبنیاد. خانه اگر تا کنگره‌های کاخ کیوان برآوری، بوف نابودی بر بام او نشیند و آسمانه‌ی سرای را اگر به اوج دوبرادران^۱ و میان دومرزم^۲ رسانی، زاغ جدایی مرگ بر گوشه‌ی ایوان‌اش در

۱- دو ستاره‌ی روشن در خرس کهن.

۲- نام ستاره‌ی ست.

نالهی زار و آهنگِ زیر، «فرمان‌روا کجاست و تختِ پس از وی چه کرد و دربان و وزیراش کجا رفتند.» برخواند.

ولی افزون‌روی در پوشاک و گستردنی و مزه‌یابی در نوشاک و خوراک که می‌نمایی، بدان که روان را دو شاگردِ ناهم‌وارند، از و آرزو. یکی شکم‌خواری و دردکشی و یکی: خودپسندی و خودآرایی. اگر همه‌روز در چهارخانه‌ی آخشیگ‌ها آش آرزوهای آن سازند، خورد و سیری ندادند و اگر همه‌ی زندگی در هفت‌کارگاهِ آسمان جامه‌ی خودنمایی آرزوهایشان ببافند و ببوشند، باز ریژ (=هوس) جامه‌های دیگر نمایند. پس بهتر است، لگام‌گزینش هر دو کشیده دارند تا جُز این روش میان‌روی که روشِ رونندگان راه راستی‌ست، نروند. اگر نیک بنگری، پاسبانان گنج میانه‌روان اند که در زندگانی گام بر گذر میانه دارند، هرگز رخنه‌ی نابودی و شکافِ پریشانی بدان راه نیابد و بدان ای پادشاه که من لشکری و دارایی‌ای بهتر ازین که تو داری دارم. گفت: چگونه؟ دانای مهران‌به گفت: این دارایی که تو داری، چون ببخشی با تو بماند؟ گفت: نه. گفت: چون خواهی بنهی، به نگهبان نیازمند باشی؟ گفت: آری. گفت: اگر کسی از تو نیرومندتر خواهند شود، از دستِ تو می‌تواند بازدارد؟ گفت: آری. گفت: چون ازین جهان بگذری، با خود می‌توانی ببری؟ گفت: نه. گفت: ای پادشاه، آن دارایی که من دارم، دانش‌ست و فرزاندگی که تا مردم را بهره‌ی آموزشِ بیش‌تر دهم و بخششِ آن بر خواهندگان بیش‌تر کنم، از جهان بی‌کران مایه بیش‌تر می‌گیرد و در گنجینه‌ی یاد من به هیچ نگهبانی نیاز ندارد و دستِ هیچ دست‌یازنده‌ی سرکشی و ستم‌گرِ چیره‌ای بدو نرسد و به هنگام گذشتن ازین خانه گسست و جدایی در آن رخ ندهد، بل که در آن سرایِ درختِ دانشِ سوَدِ بیش‌تری دهد.

شاه گفت: این بهتر. دانا گفت: این سپاه که تو داری، آیا شود که از تو آرزوهای بی‌اندازه خواهند و اگر از دست‌مزد و هزینه‌ی ایشان کم کنی و میدانِ آز بر ایشان تنگ گردانی، فرمان‌بردارِ تو باشند؟ گفت: نه. گفت: اگر برای نمونه دشمنی را بر تو چیره ببینند، آیا شود که از تو برگردند و او را بر تو برگزینند؟ گفت: آری. گفت: لشکرِ من شکیبایی‌ست و خرسندی که از من همه چیزی به هنگام و اندازه خواهند. اگر دارم، بدهم، سپاس گویند و اگر ندارم و یا ندهم، شکیبایی و خرسندی نمایند و اگر همه‌ی زمینیان دشمن

من شوند، از پیروی من سرنیچانند. شاه گفت: این بهتر. دانا گفت: ای پادشاه، دست از پلستی و پستی این جهان بشوی و خاک بر سر او کن؛ که آن خاک نیرزد که برو می‌گذری و به کاری نیاید. دوستی آن که چون او را می‌ستایی، سپاس نگوید و اگر بنکوهی، از آن باک ندارد؛ بدهد و بازستاند بی‌انگیزه‌ای، به نویدی که می‌دهد، امید پیمان‌داری نباید داشت و این دوست‌نمای دل‌دشمن، "آز" که دندان در شکم دارد، در روان خود راه مده که چون درآید تا سرای آسودگی پاک نریاید، پای بیرون نهد و بدان که ستم و چیرگی او بر تو از هر دشمنی که دانی، سخت‌ترست. چرا که هنگامی که شکست یافته‌ای، از دشمن می‌توانی بگریزی و اگر ازو زنه‌ارخواهی، شدنی‌ست که بپذیرد و اگر به ارمغانی، دل‌جویی او کنی، باشد که مهربان گردد، لیک او چون دست چیرگی یافت، چنان که ازو بگریزی، سایه‌وار از پیش و پس تو می‌آید و اگر از در بیرون‌اش کنی، چون آفتاب از روزن درآید و چون درآویخت، هرچند فریاد کنی، رهایت نکند و تا نابودات نسازد، از تو بازنگردد. چنان که آن سه انباز را کرد. شاه گفت: چه بود آن داستان؟

داستان سه انباز راه‌زن با یکدیگر

دانای مهران به گفت: شنیدم که روزگاری، سه مرد آواره‌ی راه‌زن با یکدیگر انبازیدند و سال‌ها بر گذرگاه‌های مردم نهان‌گاه بی‌مهری می‌گشودند و چون بدآمدهای روزگار جان‌کاروانیان را نابود می‌ساختند. در پیرامون شهری به ویرانه‌ای رسیدند که شیشه‌ی پیروزه‌رنگ‌اش به گردش ستم روزگار آن‌را تباهیده بود و در و دیوار‌اش چون سیه‌مستان سر بر پای یکدیگر نهاده و افتاده بود. نیک بگردیدند، زیر سنگی گنجینه‌ای زر یافتند. بسیار خرم و خوش‌دل شدند. یکی را بگفتند که درین شهر بگرده تا خوراکی بیاورد. بیچاره در رفتن شتابید و برفت و خوراکی خرید و از مردار‌خوار مردم کش او را بر آن داشت که چیزی از زهرهای گشونده در آن بریزد، به این اندیشه که هر دو بخورند و بمیرند و دارایی یافته برو بماند و انگیزه‌ی گرفتن دارایی، آن‌دوی دیگر را برانگیخت تا او

بازمی‌آید، بارِ گرانِ هستی او از میان بردارند و آنچه یافتند؛ هر دو بخش کنند. مرد باز آمد و خوراک آورد. ایشان هر دو برجستند و نخست گلویش فشردند و نابوداش کردند، سپس بر سرِ خوراکی‌ها نشستند و خوردند و برجای مُردند.

از کس دیتِ مخواه که خون‌ریزِ خود تویی

کالا برونِ مجوی، که دزدِ اندرونِ تست

این افسانه از بهرِ آن گفتم که خشنودیِ روان به اندک و بسیار نباید خواست و او را در چراگاهِ خواهشِ دل افسارگسیخته فرا نباید گذاشت.

خوپذیرست نفسِ^۳ انسانی

آن چنان گردد او که گردانی

و فرزندگان گفته اند: آرزو دامِ دیوست، از دانه‌ی او نگر تا خود را نگاه‌داری که هزار تاووسِ خرد و هُمایِ کوشش را به بانگِ پندارهایِ بد از شاخسارِ خرسندی درکشیدست و از فرازِ پهنه‌ی بی‌نیازی به زیر آورده و بسته‌ی بندِ خویش گردانیده که هرگز رهایی نیافتند و گفته اند: چون شکم سیر باشد، اندوهِ گرسنگیِ مخور که بسیار سیر دیده‌ام که پیش از گرسنه‌شدن، مرگ وی را ربود و چون تن پوشیده گشت. اندوهِ برهنگی مبر که بسیار برهنگان دیده‌ام که پیش از پوشیده‌شدن تن و پوشیدگان پیش از برهنه‌شدن نماندند و جامه‌ای جز مرگ‌جامه نپوشیدند و نگرانیِ هزینه و باددستی بر خود چیره مکن که بسیار دیدم که در خواستن افزون رفته اند و اندوخته‌ای بس ناچیز و اندک از ایشان باز ماند.

و این نکته بدان که بخش‌گرِ روزی و چاره‌گرِ روزگار نیرو را بهانه‌ی زندگانی کرده است و هرگز انگیخته از انگیزه جدا نگردد. پس روشن شد که زندگانی کس بی‌نیرو نتواند بود.

۳- واژه‌ی nafs هم‌ریشه با واژه‌ی nafas هر دو از ریشه‌ی bhes هندواروپایی به چم دمش و دمیدن هستند، [بسنجید با نام‌آوای "فس" که به چم "برون آمدن باد از سوراخ یا شکافی که یاد؛ می‌باشد.] با پیشوندِ ani یعنی فرودمیدن. (پوکورنی، ۱۴۶) برای پیوندِ nafs و nafas بسنجید با psychos در یونانی که از همین ریشه‌ی bhes است و هم چم روان و روح را دارد و هم به چمِ نَفَس است. بسنجید با babhasati در سانسکریت: فوت می‌کند - می‌دمد. چه بسا فس و فس کردن هم از این ریشه باشد.

ای پادشاه، بدان که هرچند تو با جهان پیمانی سخت تر بندی، او آسان تر فرومی گشاید و چنان که درو بیش تر ببیوندی، او از تو بیش تر می گسلد. جهان تُرا وامداری ست که گردآورده‌ی ترا بر دیگران می پراکند و بارِ درختی که تو نشانی به دیگران می دهد و هر فرشی که گستری، در پیچد و هر بنیاد که نهی، براندازد. و هر آبشخورِ پاکِ زندگانی را بر تو تیره و گل آلود کند و خوان آراسته‌ی زندگی را بی بازگشتِ ناگوار و اندوه رها نکند. هرگز نمی پذیرد که کسی را از خوان او یک نواله‌ی (=لقمه) بی استخوان به دست آید. اگر سدیک از آن که همیشه جهان با تو می کند، روزی از دوستی بینی که پاک باشد، او را با دشمن سدساله برابر دانی. بینی که دیده‌ی ناراست ترا پوشش دوستی او چگونه می پوشاند که این مینش‌ها^۴ به این روشنی از او در نمی یابی و گوشِ نادرست‌شنو را چگونه پنبه‌ی ناآگاهی آگنده که آواز هیچ اندرزی از آوازدهندگان خرد نمی شنوی؟ و ای پادشاه، هرچه فرود جهان بالاست و در نشیبِ این خاک‌دان، همه نشانه‌ی پیش آمده‌ای سرنوشت و پذیرایِ دگرگونی ست و یکدم زدن بی پذیرشِ آسیبِ چهارآخسیگ^۵ و آفتِ هشت‌آمیزه^۶، ناشدنی ست. چه آمیزش هستی آدم و جهان از پاره‌های این ساده‌ها آفریدند به چهرگردانی^۷، گاه هوا پیکرِ آب بستاند، گاه آب به روی هوا پوشنده شود، گاه خشکی آوندهای تری بردارد، گاه سردی چراغ گرمی بنشانند و آدمی زاد هرگز ازین کارسازی‌ها آزاد نمی تواند باشد، از سرما بیفسرد و از گرما بتفسد و از تلخ گریزنده گردد و از شیرین بی زار شود، بیماری اش شادابی ببرد و پیری اش تازگی ناپود کند. اگر اندک اندوهی به دل او رسد، بیژمرد؛ به کم‌تر دردی بنالد، از گرسنگی بپیشد، از تشنگی برافروزد؛ هرآن چه به جای گاه هستی پیوست، در به پستاستایی این چگونگی‌ها و پستاهای (=نوبت) همه یک‌رنگ اند و یک دستور دارند.

۴- مینش از ریشه‌ی "من" ساخته شده است. از این ریشه، واژه‌های "ایمان"، "گمان"، "پشیمان"، "منطق"، "منش"، "معنا"، "مینوی" و "معنوی" نیز ساخته شده اند. چم ریشه‌ی "من"، اندیشیدن می باشد که در این جا فریدید من از "مینش"، "مفهوم/اندریافت" بوده است

۵- چهارآخسیگ: چهارعناصر، آب، خاک، باد و آتش

۶- هشت‌مزاج: گرم، سرد، خشک، تر، گرم‌تر، گرم خشک، سردتر، سرد خشک

۷- دیسه‌گردانی: از شکلی به شکل دیگر درآوردن.

و بدان ای پادشاه که ایزدِ والا ترا پاسدارِ مردم و نگهدارِ آسایشِ ایشان کرده است، از ایشان به تیغِ ستادن و به تازیانه بخشیدن و از آن ترکِ کلاه و بندِ کمر آراستن، انگیزه‌ی دو سختی و دو شکنجه است، یکی پستیِ خواهندگی‌ست و دوم پاسخ‌گویی‌ست که ترا در دیوانِ مارش‌گری (=محاسبه) بر پای دارند، «همه شبان و پاس‌بان آید و شما را از چگونگیِ زیردستان‌تان بازپرسند.» و سرافکنده‌ی شرم‌ساری می‌باید بود و بدان که خردِ بر هفت شهرِ تن فرمان‌ده است و سُهش^۱ یاری‌گرِ خرد و آرزو بنده‌ی تن؛ مگذار که هیچ‌یک از جایِ خویش فراتر روند. نگه‌دار نشان‌زدِ خرد را تا یاورِی آرزو نکند و بنده‌ی تو فرمان‌دهِ تو نگردد و بدان که زیورها و خوشی‌هایِ گیتی اگرچه سخت فریبنده و چشم‌افسایِ خردست، لیک چون مرد خواهد که خود را از خواسته‌ها و پسندیده‌هایِ سرشت بازدارد، نیک در زشتی‌هایِ آن نگردد تا به چاره‌اندیشی‌هایِ باریک‌اندک‌اندک ازو دور شود، برای نمونه چنان که می‌خواره هر گه از تلخیِ می و ترشیِ پیشانیِ خود و بیزاریِ سرشت و آلودگیِ جامه از آن و دردسرِ سپیده‌دم و ستیزه‌جوییِ شبانه و شکستنِ پیاله و جام و دست‌جنگی و دشنام و پیش‌داشتنِ سرگرمی‌ها و درنگ در کارهایِ بزرگ و رنجِ می‌زده و کارهایِ نابهنجار و شرم‌ساری از آن و رسوایی بر آن یاد آرد، ناخوشیِ آن در چشمِ خرد کارساز شود و هر زمان رویِ آن پیشِ چشمِ دل آرد، اندک‌اندک گام بازپس نهد و بازایستد و همچنین شکار دوست که از هنگامِ دوانیدن اسپ پی نخچیر از گرو بستن بر لغزیدن اسپ و فروافتادنِ خویش که گمانِ مرگ‌ست، بیندیشد و رنجِ پیش‌آییِ نخچیر و بیمِ زخمِ پنجه‌ی پلنگ و دندانِ گراز و اندوهِ گریزِ یوز و باز و تباهیِ روزگارِ خویش پیش‌یاد آرد و گزندِ بسیار روبه‌رویِ سودی اندک نهد، بی‌گمان بر دل او سرد گردد و یک‌سره می‌رهاید و از جای‌گاهِ گزندِ خود را در پناهِ خرد برد. و ای پادشاه، در روزهایِ نوجوانی که نوبهارِ زندگانی‌ست، از پژمردگیِ پیری که خزانِ خوشی و برگ‌ریزِ آرزوست، یاد کن.

همچنین هنگامِ آسودگی از گرفتاری و به هنگامِ بزرگی توان‌گری از خواریِ درویشی و در شادی از رنجِ دل‌تنگی و در تن‌درستی از بیماری و در زندگیِ دراز از هنگامِ جان‌کندن

۸- در پارسی میانه‌ی زرتشتی: sōhišn "احساس، حس" از ریشه‌ی sōh در پارسی میانه و saw- در ایرانی باستان. "سودن، مالیدن" با "افتادن" "س" در آغاز و دگرش "ش به س" در تازی

یاد آر تا سزایِ هر کسی پیش از گذشتِ زمان گزارده شود. زیرا که این آسایش‌های ده‌گانه، همه برادران هم‌پشتِ خواست اند که ایشان را آسمان دودو به یک شکم زاید و هم‌زادان زهدان آفرینش اند (=رحمِ فطرت) که از پی یکدیگر نگسلند و چون به زمین آیند، مامای هستی، بی‌درنگ نافِ ایشان به یک‌جا ببرد. و ای پادشاه، هیچ سزایی بر گردن تو بایسته‌تر از زندگانی نیست که چون به پایان رسد، پرداختِ آن ناشدنی‌ست. و ای پادشاه، بدان که این داراییِ برهم‌نهاده که به ریختِ زر و گوهر می‌نماید، همه دوزخی‌ست و روان تو گویی هیزم‌کش دوزخی‌ست که از بهرِ داغِ پیشانیِ برهم می‌نهد. اکنون بکوش تا باشد که به نیرنگِ دانش خود را از سخنِ این گنده‌ی پیر خودآرا و این سال‌خورده‌ی زشت که چون تو بسیار شوهران را در چاهِ بیراهی سرنگون افکنده‌ست؛ رهایی دهی و آن‌چه راه خوش‌بختیِ جاودانی و داراییِ ماندنی‌ست؛ بدست آری.

شاه‌اردشیر، سخنانِ پندآموزِ او را چون دل با جان بیامیخت و چنبرِ پذیرشِ سپارش‌های او از گوشِ اندرونِ بیاویخت. پس از آن‌جا پیشِ دختر آمد و گفت: خجسته باد ترا جفتی که از هنرپیشگان جهان یگانه است و در دانش: سرآمدِ کران‌ها. راه رستگاری این‌ست که او پیش دارد و بر آن‌چه می‌کند، جایِ واخواهی نیست. اندوهِ این خواسته‌ی این‌جهانی در این سرایِ سپنج‌چنین توان خورد.

و پس از گذشتنِ آن روی‌داد در میوه‌ی کار و چگونگیِ خویشِ درنگ می‌کرد و به زبانِ پندآموزی و آگاهی می‌گفت:

این عمرِ گذشته در حسابِ که نهم؟

آخر به چه کار بوده‌ام چندین سال؟

شیوه‌ی کوششِ پیش‌گرفت و گام در راهِ راستی نهاد و به اندازه‌ی تواناییِ خود را از گردن‌نهادنِ روانِ بدفرمایِ به‌کنار آورد.

به پایان رسید: بخشِ شاه‌اردشیر و دانایِ مهران‌به. پس ازین یاد کنیم بخشِ دیوِ گاوپای و دانایِ دینی و آشکارگردانیم که بهره‌ی دانشِ چیست و درختِ دانش چون به‌بارِ کُنش بارور شود، چه میوه می‌دهد و مُهره‌ی دشمنیِ نادان را در ششدره‌ی کوتاهی چگونه اندازد.